

عطرِ نرگس

● شاعر: افسانه شعبان‌نژاد
● تصویرگر: میثم موسوی



گیسوی قشنگ سبزه آن روز
با دست نسیم، شانه می‌شد
باغ دل ما ز دیدن تو
سر سبز و پر از ترانه می‌شد

در خانه و کوچه و خیابان
گل‌های قشنگ خنده روید
از شادی دیدن تو آن روز
هم غنچه و هم جوانه خندید

وقتی که تو آمدی دوباره
از هر طرفی سپیده سر زد
در باغ، شکوفه شد شکوفا
پروانه به سوی غنچه پر زد



تقویم دانش آموز

۱۰ بهمن

ولادت حضرت محمد (ص) روز اخلاق و مهرورزی

شیعیان اعتقاد دارند که پیامبر مهربان ما که درود خدا بر ایشان باد، در روز هفدهم ربیع الاول به دنیا آمده‌اند. مسلمانان اهل سنت، تولد پیامبر را در روز دوازدهم ربیع الاول می‌دانند. فاصله‌ی این دو روز، هفته‌ی وحدت نامیده شده است. این نام‌گذاری، به ما یادآوری می‌کند که همه‌ی مسلمانان باید با هم متحد و همراه باشند.

کودکی پیامبر

«... محمد هم در چشم هر بیننده‌ای، بزرگ و باوقار می‌نمود. سری متناسب و قوی متوسط داشت... پیشانی بلند، ابروهایی کمانی و کشیده و گونه‌هایی برجسته داشت. محمد مثل بچه‌های دیگر نبود. هرگز دروغ نمی‌گفت یا حرف ناپسندی از او شنیده نمی‌شد. خشن و درشت‌خو و فحاش و عیب‌جو نبود. همیشه خوش‌رو و خوش‌خو و نرم بود. جدال نمی‌کرد. پر حرفی نمی‌کرد و حرف‌های بی‌فایده نمی‌زد. غذا که می‌خورد، خرده‌های غذا را نمی‌ریخت. آرام و بی‌صدا آب می‌نوشید و سخن بزرگ‌ترها را قطع نمی‌کرد. همه‌ی افراد قبیله، او را به ادب و پاکیزگی می‌شناختند...»



نامش محمّد (ص) بود

- نویسنده: سیدمهدی آیت‌اللهی
- تصویرگر: محمدرضا لواسانی
- ناشر: مدرسه

۱ بهمن

شهادت امام حسن عسکری (ع)

از سخنان زیبا و خواندنی امام حسن عسکری (ع)

- تمام زشتی‌ها در خانه‌ای قرار داده شده و کلید آن خانه، دروغ گویی است.
- بهترین ادب آن است که هر چه برای دیگران زشت می‌شماری، خود نیز از آن دوری کنی.

معتمد (خلیفه‌ی سنگدل حکومت عباسی) یکی از نزدیکان امام حسن عسکری (ع) را مأمور کرد تا در غذای امام زهر بریزد. با این کار، امام مسموم شدند و چند روز بعد به شهادت رسیدند. خلیفه که از نتیجه‌ی کار خود ترسیده بود، به دروغ گفت که امام مسموم نشده است.

پیشوای یازدهم ما، حضرت امام حسن عسکری (ع) در هشتم ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری قمری به شهادت رسیدند. پیکر پاک ایشان را در شهر «سامرا» به خاک سپردند. سامرا در کشور عراق است. پس از امام عسکری (ع)، دوران امامت حضرت مهدی (عج)، آغاز شد.

ولادت حضرت امام جعفر صادق (ع)

آن کس که سخن و عملش یکی باشد، نجات یافته است.

امام جعفر صادق (ع)

شخصی از سفر حج بازگشته بود. امام صادق (ع) از او پرسیدند: در این سفر چه چیزهایی دیدی؟ مرد پاسخ داد: همسفر ما در این راه، مرد شریفی بود که دائم در عبادت بود. هر جا در بین راه می‌رسیدیم سجادهاش را پهن می‌کرد و عبادت می‌کرد. امام (ع) پرسیدند: اما سفر کردن، کار و زحمت دارد. تهیه‌ی غذا و رسیدگی به اسب‌ها و شترها در بیابان‌ها دشوار است. پس کارهای او را چه کسی انجام می‌داد؟ مرد گفت: ما که همراهش بودیم، همه‌ی کارهای او را به عهده گرفته بودیم. امام با لبخندی گفتند: شما که کارها را انجام داده‌اید، پیش خدا عزیزترید... خدا کسانی را که سربار دیگرانند و کارهای خودشان را انجام نمی‌دهند، دوست ندارد.

امام ششم ما، حضرت جعفر صادق (ع)، هفدهم ربیع الاول سال ۸۳ هجری قمری در مدینه چشم به دنیا گشودند. روز تولد ایشان با پیامبر اکرم (ص) یکی است. ایشان به خواست خداوند، سی‌وچهار سال امام و رهبر مسلمانان بودند.



۱۲ بهمن

بازگشت امام خمینی (ره) به ایران

حدود چهار ماه بود که امام خمینی در دهکده‌ای به نام «توفل لوشاتو» در کشور فرانسه زندگی می‌کردند. پانزده سال بود که ایشان به دستور «محمدرضا شاه پهلوی» از کشور تبعید شده بودند، امام خمینی، هر روز با سخنرانی‌ها و مصاحبه‌ها و اعلامیه‌هایشان، مردم ایران را در راه مبارزه با حکومت سلطنتی راهنمایی می‌کردند.

در روز ۱۲ بهمن سال ۱۳۵۷ یعنی سی و چهار سال پیش، امام خمینی به کشورشان ایران بازگشتند. آن روز جمعیت بی‌شماری به استقبال رهبر آمده بودند. روزنامه‌ها با تیتر بزرگ نوشته بودند: «امام آمد.»

۲۲ بهمن

پیروزی انقلاب اسلامی

چند ماه بود که مردم ایران در خیابان‌ها راهپیمایی‌های بزرگی به راه انداخته بودند. آن‌ها می‌خواستند همه چیز در کشور عوض شود. آن‌ها می‌خواستند به رهبری آیت‌الله خمینی، حکومت تازه‌ای تشکیل شود. می‌خواستند قوانین اسلام اجرا شود و ایران به کشورهای خارجی وابسته نباشد. ایرانی‌ها می‌خواستند که خودکامگی و ظلم و فساد شاه و نزدیکانش، برای همیشه به پایان برسد. مردم در خیابان‌های شهرهای مختلف ایران، در مقابل گلوله‌ها ایستادند. از زمان ورود امام خمینی به ایران تا روزی که حکومت پهلوی سرنگون شد، ده روز طول کشید. به این ده روز، دهه‌ی فجر می‌گویند. روز بیست و دوم بهمن سال ۱۳۵۷ انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید.

دعای گنجشک‌ها

- زندگی‌نامه‌ی امام صادق (ع)
- نویسنده: مرتضی دانشمند
- تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو
- انتشارات مدرسه



کسی در هس زند

• نویسنده: نقی سلیمانی • تصویرگر: حسین آسیوند

روزی پیامبر (ص) به همراه یاران، به عیادت دو نوهی بیمارش آمد. رسول خدا دستی به صورت حسین کشید. ابروها و بینی کوچک او را نوازش کرد. حسین همیشه سپیدرو بود و چهرهی روشنی داشت. اما حالا چهره‌اش گل انداخته بود و در تب می‌سوخت. پلک‌هایش هم روی هم می‌افتاد. پیامبر خدا، حسن را هم نوازش کرد. بچه‌ها حالشان هیچ خوب نبود. پیامبر به علی گفت: ای پدر حسن، به امید شفای فرزندان، نذری کن.

علی نذر کرد که اگر فرزندان
از این بیماری شفا پیدا

آن روزها مردم مدینه، بی‌چیز و فقیر شده بودند. در روزهایی که فقر به سراغ مردم مدینه آمده بود، حسن و حسین (ع) سخت بیمار شدند. حسین (ع) هنوز به شش سالگی نرسیده بود و حسن (ع) کمی بزرگ‌تر بود. فاطمه (س) و فِضّه، به بچه‌ها رسیدگی می‌کردند. اما انگار امید بهبودی نبود.





گرسنه‌ام. چند خواهر و برادر دیگر هم دارم. آیا کسی هست که ما را سیر کند؟

صدای پسرک، دل همه را لرزاند. علی و زن و فرزندانش نان خود را به آن پسرک دادند و باز گرسنه ماندند.

روز سوّم هم اهل خانه به خاطر نذری که داشتند، روزه گرفتند. امّا گرسنگی همه را بی‌حال و رنجور کرده بود.

آن روز، نان تازه، شیرین‌ترین چیز جهان بود. فضّه به شدّت گرسنه بود و دلش مالش می‌رفت. حسن و حسین هم رنجور بودند. پس سفره را انداختند و اعضای خانواده دور آن نشستند.

لحظات به کندی می‌گذشت. هنوز وقت افطار نشده بود. در هنگام غروب آفتاب سوّمین روز، غریبی از کوچه می‌گذشت. او می‌گفت: من غریبم. آیا کسی به غریبه چیزی نخواهد داد؟ آیا کسی هست که به خاطر خدا، به این غریب چیزی بدهد؟

علی از سر سفره برخاست و نان به دست، به سوی در رفت. بعد از او فاطمه از جا بلند شد و دیگران نیز همین کار را کردند. بار دیگر، همه نان خود را به یک غریبه بخشیدند و آن شب را هم گرسنگی کشیدند.

آن شب، به راستی سخت گذشت. هنگامی که صبح شد، علی دست حسن و حسین را گرفت و خدمت پیامبر رفت.

پیامبر با دیدن آن‌ها گریست و گفت: حالی که در شما می‌بینم، بر من بسیار ناگوار است.

پس از این سخن، پیامبر برخاست و با آن‌ها حرکت کرد. هنگامی که وارد خانه فاطمه شد، دخترش را دید که به عبادت ایستاده بود. در حالی که پاهایش از گرسنگی می‌لرزید.

پیامبر از دیدن این منظره گریست. در همین هنگام، سخنانی از سوی خداوند بر پیامبر نازل شد.

– آنان به نذر خود وفا می‌کنند... و غذای خود را برای دوستی

خدا، به مسکین و یتیم و اسیر می‌دهند. و می‌گویند ما شما را در راه خدا غذا دهیم. و از شما، نه پاداش می‌خواهیم

و نه سپاسگزاری....



به زودی خانواده‌ی علی(ع) غذای تهیّه کردند و خوردند. امّا این آیه‌ها و این قصّه برای انسان‌ها به یادگار ماند.



کنند، برای شکر، سه روز روزه بگیرد. فاطمه و فضّه هم همین نذر را کردند. بچه‌ها هم که این موضوع را شنیده بودند، این چنین نذر کردند.



چیزی نگذشت که خداوند بچه‌ها را شفا داد. امّا خانواده‌ی علی هم مثل همه‌ی مردم شهر، در فقر به سر می‌برد و چیزی برای افطار و سحری نداشت. با این حال، همه مصمّم بودند که به نذر خود وفا کنند.

آن‌ها روز اوّل را روزه گرفتند. امّا در خانه، غذایی یافت نمی‌شد که با آن روزه را باز کنند. علی برای افطار از مردی قرض خواست. آن مرد هم سه پیمانه جو، به ایشان قرض داد. فاطمه‌ی زهرا یک پیمانه از آن جو را آرد کرد. بعد، آب آوردند و او خمیر گرفت. تنور را آتش کرد و پنج نان کوچک پخت. وقت افطار شد. نان را در سفره گذاشتند تا بخورند. افطار فاطمه و فرزندانش، چیزی جز آن پنج قرص نان جو نبود.

امّا به زودی، مردی خاک‌نشین و بی‌نوا، در خانه را زد و ناله‌کنان گفت: سلام بر شما ای اهل خانه‌ی محمّد... من مردی فقیر و بی‌نوا هستم که به در خانه‌ی شما آمده‌ام. احتیاج شدیدی به غذا دارم. من و خانواده‌ام همگی گرسنه مانده‌ایم. ما در خرابه‌ای در همین نزدیکی زندگی می‌کنیم. از شما می‌خواهم غذایی به من برسانید.

علی نگاهی به فاطمه کرد و گفت: فاطمه‌جان! کسی در می‌زند... فقیری به در خانه‌ی ما آمده است... آیا با این وضع،

من و تو می‌توانیم این نان‌ها را بخوریم؟

با این سخن، علی نان خود را برداشت و به آن فقیر داد. فاطمه هم بی‌درنگ همین کار را کرد. حسن و حسین و حتّی فضّه هم به دنبال آن‌ها، نان‌های خود را به فقیر دادند.

آن روز، اعضای خانواده جز آب چیزی نخوردند و در برابر گرسنگی صبر کردند.



یک روز گذشت. روز بعد هم اعضای خانواده، به خاطر نذرشان روزه گرفتند. موقع افطار، قسمت دیگری از جو را آرد کردند، آب آوردند، خمیر کردند و در تنور، نان پختند.

بوی خوش نان تازه در خانه پیچیده بود. امّا در همان لحظه که علی و خانواده‌اش می‌خواستند نان بخورند، کسی در زد.

– پدر و مادر من مرده‌اند. من یتیم هستم. چند روز است

دکتر قلّابی

نویسنده: شهرام شفیعی
تصویرگر: ندا عظیمی

است... **کاش چترم را آورده بودم... می ترسم باران بیاید!** روی میز آقای دکتر، یک جمجمه‌ی پلاستیکی بود. عموجان از دیدن آن، حسابی ترسید. اما وقتی که فهمید هیچ خطری ندارد، به علم پزشکی بدو پیراه گفت!

عموجان ظرف چوب‌های دکتر را برداشت. توی ظرف، پر از چوب‌های مخصوص معاینه‌ی گلو بود. عموجان یکی از آن‌ها را برداشت و به من گفت: **از بچگی آرزو داشتم**

دکتر بشوم... نگاه کن... بیا این چوب‌ها را بشمار تا بفهمی دکترها روزی چند تا بستنی می‌خورند!

من گفتم: «دوست دارم با این گوشی، صدای قلب شما را بشنوم».

عموجان گفت: «صدای قلب من؟... اجازه نمی‌دهم... **من سه ماه است که زیرپوشم را نشسته‌ام!...** ضمناً، ما حق نداریم به چیزی دست بزنیم... اما می‌توانیم با این جمجمه‌ی پلاستیکی، یک دست فوتبال بزنیم!»

بعد از این حرف، عموجان صندلی بزرگ و بسیار راحت دکتر را دید. بنابراین، روی آن نشست و چندبار دور خودش چرخید.

- وای سرم گیج رفت... الان دکتر می‌شوم و برای خودم داروی سرگیجه می‌نویسم... باید مثل دکترها، بد خط بنویسم... اما نمی‌توانم... سرم گیج می‌رود... **فکر کنم خوش خط از آب در بیاید!**

آقای دکتر به مسافرت خارج از کشور رفته بود. او توی مطبش، صدوپنجاه تا گلدان داشت. گلدان‌ها هر سه روز یک بار، آب می‌خواستند. من و عموجان هم مأمور آب دادن به گلدان‌های دکتر شده بودیم. وقتی دکتر داشت سوار هواپیما می‌شد، گفت: «خیلی از مریض‌های من، با دیدن این صدوپنجاه گلدان قشنگ، حالشان بهتر می‌شود... لطفاً از آن‌ها خوب مراقبت کنید».

سه روز بعد، ما کلیدها را برداشتیم و به مطب دکتر رفتیم. آن‌جا، یک عالمه گلدان بزرگ و کوچک بود. وقتی آدم لابه‌لای آن همه گل و گیاه راه می‌رفت، یک چیز خنک و خوب به دماغش می‌خورد.

عموجان به سقف اتاق نگاه کرد و گفت: «این‌جا چه قدر سرسبز».



همین موقع، دو مرد که یکی شان قد بلند و آن یکی قد کوتاه بود، آمدند توی اتاق. کفش‌های هر دوشان پر از خاک بود. موقع حرف زدن هم، جواری فریاد می‌زدند که گوش آدم درد می‌گرفت.

- سلام آقای دکتر... ما فکر کردیم این‌جا تعطیل است. چون که هیچ‌کس بیرون نبود.

عموجان تندی روپوش سفید دکتر را از روی جارختی برداشت و پوشید. بعد دوباره روی صندلی دکتر نشست و گفت: «به شما یاد ندرده‌اند قبل از ورود به اتاق دکتر، در بنزید؟...»

شاید یک دکتر بدون روپوش این‌جا نشسته باشد!

مرد کوتاه، دوست بلندش را روی صندلی نشانده و خودش کنار او ایستاد. عموجان پرسید: «خب... مریض تویی که قدرت دراز است؟»

مرد قد بلند، شکمش را دو دستی مالش داد و آخ و اوخ کرد. بعد فریاد زد: «بله آقای دکتر.»

- چرا داد می‌زنی؟... خودم فهمیدم مریض تو هستی...

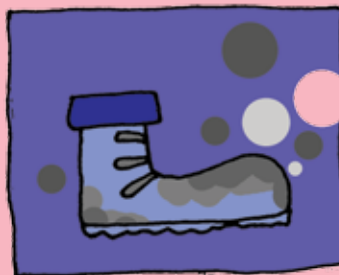
قیافه‌ات شبیه یک جفت لوزه است که گذاشته باشند توی کیسه فریزر!

مرد بلند فریاد زد: «صحیح، آقای دکتر.» آن وقت دوستش داد زد: «آقای دکتر، ببخشید که صدای ما بلند است... به خاطر این است که ما توی شهر بازی کار می‌کنیم... شغل ما این است که توی سینمای چهار بعدی،

پف‌فیل می‌فروشیم!

عموجان گفت: «برایتان دو تا بالشت می‌نویسم... از ساعت هشت شب به بعد، آن را بگیرید جلو دهنتان!»

دو مرد، به همدیگر نگاه کردند. مرد لاغر، زورکی سرفه کرد. عموجان چند بار نوک خودکارش را روی میز زد و گفت: «حتماً متوجه شدید که در این‌جا، بنده دکتر هستم... چون از بین ما چهار نفر، فقط من توی این اتاق روپوش دارم!... راستی چرا کفش‌های شما این‌قدر خاک دارد؟... فکر کنم از زمان عروسی‌تان تا حالا آن‌ها را پاک نکرده‌اید!... یک



عکس رادیولوژی برای کفش‌هایتان می‌نویسم تا بفهمم چه رنگی اند!» مرد کوتاه گفت: «ایک نفر به ما نشانی اشتباه داد... ما هشت کیلومتر،

توی یک جاده‌ی خاکی، پیاده‌روی کردیم!

او سرفه‌ای کرد و از کفش‌هایش خاک بلند شد! من به میز دکتر تکیه دادم و گفتم: «بعضی‌ها نشانی اشتباهی می‌دهند... بعضی‌ها هم دکتر اشتباهی می‌شوند!»

مرد بلند از عموجان پرسید: «این بچه‌تان است؟»

- بله... بچه‌ها را می‌دهم این معاینه می‌کند!

مردها باز به هم نگاه کردند. مرد بلند، سرفه‌ی شدیدی کرد.

وقتی، سرفه کرد، از کفش‌هایش خاک بلند شد!

مرد قد کوتاه لبخند مرموزی زد و پرسید: «آقای دکتر، من قبلاً شما را یک جایی ندیده‌ام؟»

عموجان به کوتاهه گفت: «برو پشت آن پرده و پاچی شلوارت را تازانو بزن بالا... باید چشم‌هایت را معاینه کنم!»

مرد کوتاه فریاد زد: «اطاعت آقای دکتر.»

من گفتم: «عموجان... ما فقط باید به گلدان‌ها آب بدهیم... همین.»

عموجان با حرکت انگشت، اشاره کرد که نزدیکش بروم. بعد گفت: «این درازه که روی صندلی نشسته آخرش خوب می‌شود... نظرت درباره‌ی آن کوتاهه چیه؟»

من گفتم: «هر دو تایشان خوب می‌شوند... حالا بیایید برویم گلدان‌ها را آب بدهیم.»

عموجان از جا بلند شد و یکی از چوب‌های معاینه را گذاشت توی دهان بلند.

- این باید سه دقیقه توی دهنت بماند... اگر قورتش بدهی، خیلی بد می‌شود... چون مجبور می‌کنم، یک دانه نواش

را برایم بخری!

کوتاهه از پشت پرده داد زد: «آقای دکتر حال رفیقم خیلی ناچور است؟»

عموجان گوشش را گذاشت روی شکم بلند و پرسید: «این چی خورده؟»

کوتاهه داد زد: «توی شهر بازی، یازده تا نوشابه‌ی گازدار خورده... یازده تا!»

عموجان گفت: «از لولش می‌دانستم... به‌خاطر همین است که شکمش صدای قایق تفریحی می‌دهد!»

بلنده چوب را از توی دهانش آورد بیرون و فریاد زد: «شما دکتر خوبی هستید آقای دکتر... ما تعریف دکترهای این

ساختمان را خیلی شنیده‌ایم.»

- من دکتر خوبی هستم... ولی تو مریض پُرگازی هستی!...

از نظر علم پزشکی، با این همه گاز می شود چهار نفر را بستری کرد... راستی، با اجازه‌ی کی چوب را آوردی بیرون؟ عموجان گوشی را برداشت و رفت پشت پرده. بعد، از پشت پرده گفت: **«آن درازه به خاطر بیرون آوردن چوب از دهانش، اضافه خدمت می گیردا...»** بلندشو ده تا چوب بگذار توی دهانش!

من گفتم: «عموجان... ما باید به صدوپنجاه تا گلدان آب بدهیم.»

عموجان پشت پرده، به کوتاهه گفت: «دوست من، حال تو خیلی از رفیقت بدتر است... گوش کن... این تختی که این جا می بینی، خیلی تمیز و راحت و بهداشتی است... پس اصلاً نگران نباش... من می گیرم روی این تخت می خوابم و تو برایم بگو چه وقت هایی سر درد می گیری!»

- سر درد؟... راستش هر روز سر درد دارم آقای دکتر... ما باید توی آن همه سروصدا، یف فیل بفروشیم.

- خودت را ناراحت نکن جانم... به هر حال هر شغلی سروصدای خودش را دارد!

همین جای کار بودیم که یکهو یک نفر در زد و آمد تو. او یک خانم پرستار با روپوش سفید بود. توی دستش هم یک آمپول بزرگ آماده داشت.

- آقای دکتر... آقای دکتر... من پرستار طبقه‌ی بالایی هستم... دارید چه کار می کنید؟... چرا مریض های شما امروز این قدر فریاد می زنند؟ عموجان یواشکی از لای پرده نگاه کرد. بعد، مثل دکترها گفت: «روز به خیر... بله... با شما موافقم... کمی صدای این آقایان بلند است.»

خانم پرستار با تعجب انگشتش را گذاشت روی چانه اش. بعد گفت: «اوهم... بله... آن قدر صدایشان بلند است که می توانند توی هلیکوپتر، به یک بچه‌ی کلاس اول دیگه بگویند!»

عموجان از پشت پرده گفت: «لطفاً یک آمپول تقویتی به



آن قدبلنده بزنید... فکر کنم ساکت بشود.» پرستار، همان آمپولی را که دستش بود، توی یک چشم به هم زدن، به آن قدبلنده تزریق کرد.

- امری ندارید آقای دکتر؟
- نه... تشکر می کنم... امیدوارم بتوانم جبران کنم...
می دهم بچه ها برایتان یک کاسه قرص سرماخوردگی بیاورند!

- آقای دکتر، حال همسرتان و بچه ها چه طور است؟... چرا چند لحظه تشریف نمی آورید بیرون؟

- خیلی معذرت می خواهم... این مریض دارد مرا معاینه می کند!... یعنی... یعنی منظورم این است که من به مریض ها اجازه می دهم مرا معاینه کنند **تا بفهمند کار ما پزشک ها چه قدر سخت است!**

خانم پرستار انگشتش را گذاشت روی چانه اش و باز تعجب کرد. بعد، با مهربانی از من پرسید: «تو هم مریض شده ای پسر جان؟»

گفتم: «نه... من آمده ام به گلدان ها آب بدهم... باید به صدوپنجاه تا گلدان آب بدهم.»

عموجان از پشت پرده به خانم پرستار گفت: «می بینید؟... این یکی را دیگر چه کار کنم؟... واقعاً بیماری ناجوری دارد... **این جور مریض ها، تا وقتی به همی گلدان های دنیا آب ندهند، بر نمی گردند خانه!**

خانم پرستار زل زد توی چشم هایم و چند قطره اشک ریخت. بعد گفت: «**جناب دکتر، می خواهید یک آرام بخش هم به این بچه بزنم؟**... همین جا توی جیب روپوشم یکی دارم.»

من از جا پریدم و بی اختیار جمجمه‌ی پلاستیکی را به عنوان وسیله‌ی دفاعی، از روی میز برداشتم. خانم پرستار جیغ کوتاهی زد و کمی عقب رفت.

- نه همکار محترم... کاری به این بچه نداشته باشید... آن قدرها هم بی آزار نیست... **ممکن است گازتان بگیردا!**
الان یک آمبولانس می آید دنبالش!
باید دو سال توی آسایشگاه روانی بماند! بعد از رفتن خانم پرستار، کوتاهه و بلند



– کلمات را به جای این جمجمه‌ی پلاستیکی، می‌گذارم روی میز!

بعد از این حرف‌ها، کوتاهه و بلند، باز به هم نگاه کردند. بلند، زورکی سرفه کرد. خاک از روی کفش‌های هر دوشان بلند شد. آن وقت دو تایی بلند شدند و فریاد زدند: «آب پاش کجاست؟»

عموجان همان جا پشت میز دکتر خوابید. من رفتم آب پاش را آوردم و با کمک دو مرد مشغول کار شدم. کوتاهه، بلند و من، صدوپنجاه تا گلدان را با هم آب دادیم. برگ‌های زرد را هم قیچی کردیم و پنجره‌ها را باز گذاشتیم تا گلدان‌ها هوای تازه بخورند. وقتی حسابی خسته شدیم، کوتاهه چای درست کرد. بلند داد زد: «من حالم بهتر است.»

بلنده گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای گرفت و فریاد زد: «الو... پلیس؟... سلام و روز به خیر... ما این جا چای تازه دم داریم... یک پسر خوب و کاری هم داریم... **یک دکتر قلبی هم داریم که شما باید دستگیرش کنید!**»

من پرسیدم: «شما از کی موضوع دکتر قلبی را فهمیدید؟» کوتاهه و بلند فریاد زدند: «از همان اول... چون دکتر پشت در نوشته بود: «با عرض معذرت از بیماران عزیز، من به مسافرت خارج از کشور رفته‌ام... مطب تا یک ماه تعطیل است!»

از اشتباه عموجان می‌فهمیم:

بعضی اوقات هرگز نباید در کار دیگران دخالت کنیم.



چند ثانیه به من خیره شدند. من چند بار سرفه کردم و از کفش‌های آن‌ها خاک بلند شد!

عموجان که از ترس، خیس عرق شده بود، از پشت پرده بیرون آمد و نفس عمیقی کشید. آن قدر خیس شده بود که **انگار از سرسره‌ی آبی استفاده کرده بود!** بلند رفت جلو میز و فریاد زد: «آقای دکتر بروم برایتان چند تا نوشابه بگیرم؟»

عموجان هم در جواب، فریاد زد: «ساکت باش... گوشم کر شد... **مگر این جا سینمای هشت بعدی است؟!**» کوتاهه، پاچه‌ی شلوارش را پایین آورد و فریاد زد: «آقای دکتر... چه دستوری برای درمان رفیقم می‌دهید؟» عموجان سعی کرد ادای دکترها را در بیاورد. یعنی وسط سرش را با انگشت شست خاراند.

– تو گفתי چند تا نوشابه‌ی گازدار خوردي؟

– یازده تا!

– نوشابه‌اش با ظرف پلاستیکی بوده یا قوطی؟

– قوطی.

– سالاد چند تا؟

– دو تا سالاد با هفت تا مایونز اضافه خوردم.

– ساندویچ؟

– نه... ساندویچ نخوردم.

– سیب‌زمینی با روغن سوخته؟

– چهار ظرف.

– **از نظر من تو مرده‌ای عزیزم... اگر زنده باشی غیر قانونی است و به زندان محکوم می‌شوی!**

– حالا باید چه کار کنم؟... دارم از دل درد می‌میرم آقای دکتر.

– **برایت یازده تا ساندویچ می‌نویسم تا اثر نوشابه‌ها را از بین ببرد!**... چند تا سس می‌خوری؟

– شما بهترین دکتر این جزیره هستید دکترجان.

– **دفعه‌ی بعد که مریض شدی، مستقیم برو ساندویچ‌فروشی!**

بله... به این ترتیب، بلند نسخه‌اش را گرفت. حالا نوبت بیمار بعدی، یعنی کوتاهه بود.

– اما می‌رسیم به سردرد تو... اگر به سفارش‌های من توجه کنی، خوب می‌شوی... اما اگر به حرف‌هایم گوش نکنی، می‌توانی از این به بعد، توی این مطب کار کنی.

– چه جوری کار کنم آقای دکتر؟



• نویسنده: علی اکبر زین العابدین
• تصویرگر: حسین آسیوند

ضرب المثل های تاریخی

کلاه برداری

مواظب کلاهتان باشید!

تا حالا کسی سرتان کلاه گذاشته؟... یا کسی کلاه از سرتان برداشته است؟... شما چه طور؟... آیا تا به حال سر کسی کلاه... زبانم لال!... شما که اهل این جور کارها نیستید!

شاید بعضی ها بگویند که کلاه گذاشتن یا کلاه برداشتن که کار بدی نیست. آدم به دیگران کمک می کند که کلاهشان را بردارند تا مثلاً دستشان خسته نشود! ولی وقتی می گویند سر کسی کلاه رفت یا کلاه کسی را برداشتند، یعنی طرف را گول زدند و باعث شدند که در کاری ضرر کند.

ضرب المثل ها، جمله ها یا عبارت هایی کوتاه و مشهورند. ضرب المثل ها گاهی یک داستان را به صورت خلاصه یادآوری می کنند و گاهی پندی می دهند. وقتی مردم می خواهند نظرشان را با یک سخن کوتاه و مؤثر بگویند، ضرب المثل را به کار می برند. «ضرب المثل» یعنی نمونه آوردن. ضرب المثل ها در دل خود یک دنیا حرف دارند.

ماجرای کلاه گذاشتن و کلاه برداشتن نادرشاه

این واقعه ی تاریخی، حدود ۲۸۰ سال پیش در زمان حکومت افشاریه روی داده است.

نادرشاه افشار، لشکر مجهزی جمع آوری کرد و از ایران به سرزمین پهناور هندوستان حمله کرد. پیش از این حمله، نادر به محمدشاه گورکانی هشدار داده بود که از دشمنان ایران حمایت نکند. او به این هشدارها گوش نکرده بود. نادرشاه هم شهر دهلی را به چنگ آورد. محمدشاه که فرمانروای هندی ها بود به دست نادر افتاد. نادر او را اسیر نکرد. به او گفت که می تواند حاکم هندوستان بماند. به شرط آن که کلید خزانه ی جواهرات سلطنتی را به نادر بدهد.

کشور هندوستان از قدیم، سرزمین ثروتمندی بود. نادر از هندی ها غنیمت های زیادی گرفت. غنیمت به مالی می گویند که وقتی در جنگی پیروز می شوید، از دشمن می گیرید.

کاری نداریم، نادر، کلاه خود را برداشت و بر سر محمدشاه گذاشت. کلاه شاهانه ی محمدشاه را هم برداشت و بر سر خود گذاشت.

شاید به نظر شما، تا این جای ماجرا اتفاق عجیبی رخ نداده باشد. اما موضوع این بود که کلاه نادر یک کلاه ارزان قیمت و بی ارزش بود. اما کلاه شاه هند، پر از طلا و جواهرات گران قیمت بود. امیدوارم حالا فهمیده باشید که چرا هر دو ضرب المثل در یک معنا به کار می روند.



نادرشاه افشار که بود؟ نادرشاه بی‌سواد بود. او حتی نمی‌توانست اسم خود را بنویسد. اما او یک نابغه‌ی نظامی بود. او حکومت افشاریه را بنیان گذاشت.



نادر در جنگ کرنال به سرزمین هندوستان حمله برد تا هم وسعت قلمرواش را بیشتر کند و هم غنیمت‌های جنگی زیادی به دست بیاورد. این کار باعث شد، افشارها حسابی ثروتمند شوند. به هر حال نادر باعث شد که دوباره ایران یک‌پارچه شود و بیگانگان از کشور بروند. نادر در اواخر عمر، دچار یک بیماری روانی شد. او به هر چیز و هر کس شک می‌کرد. یک مدّت هم به پسرش رضاقلی میرزا شک کرد. فکر می‌کرد که او می‌خواهد تاج و تخت پدرش را صاحب شود. توی همین خیالات بود که پسرش را کور کرد تا نتواند شاه شود. بعد از این ماجرا، عذاب وجدان سختی به سراغش آمد. یک شب هم که نادر در چادر خود استراحت می‌کرد، چند تا از نگهبانانش که مراقب جان او بودند، خودشان قاتل جان او شدند!



● عمارت خورشید در کلات نادری
شهرستان کلات در استان خراسان رضوی واقع است.

کوتاه و خواندنی

- می‌گویند لشکر نادر، یک راه‌سی‌روزه را هفده روزه طی می‌کرد. یکی از دلایل این سرعت زیاد، این بود که غذای سربازان نادر در حین لشکرکشی، آجیل بود: کشمش، بادام و توت خشک... این خوراکی‌ها هم نیروزا بودند و هم وقت سربازان را برای خوردن ناهار و شام تلف نمی‌کردند.
- نادرشاه، غنیمت‌هایی که از هند آورده بود را در جای مرتفعی به نام کلات نگهداری می‌کرد. نگهبانان زیادی برای محافظت از این ثروت خیره‌کننده مشغول بودند.
- اگر خواستید شمشیر و زره و کلاهخود دوری نادر را ببینید، به موزه‌ی نادری در شهر مشهد مقدس سر بزنید.

محمد رضا اصلانی

محمد رضا اصلانی کیست؟

محمد رضا اصلانی نویسنده‌ای خوب و دوست داشتنی است که برای بچه‌ها داستان می‌نویسد. او در تبریز به دنیا آمد و در کودکی با خانواده‌اش به تهران کوچ کرد. اصلانی در محله‌ی «هفت‌چنار» بزرگ شد و همان‌جا به مدرسه رفت. او در کنار شغل رسمی‌اش، نویسندگی می‌کند.

◆ آقای اصلانی لطفاً سریع نام یکی از دوستان خوبتان را برای ما بگویید!

● من در هر دوره‌ای از زندگی، دوستان خوبی داشته‌ام. حس دوست داشتن را خداوند به ما انسان‌ها داده است. بعضی از دوستانم را هم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

◆ پنج ثانیه وقت دارید که نام یک دوست را بگویید!

● غلام گل کرمی... او بچه‌محل من بود. تابستان‌ها با هم کار می‌کردیم تا کمک خانواده باشیم. ده، پانزده سال از او خبری نداشتیم. تا این که دختر و داماد او به عنوان کارآموز، پیش من آمدند. این‌جوری بود که دوباره دوستم را پیدا کردم!

◆ چه چیز باعث شد که با غلام دوست شوید؟

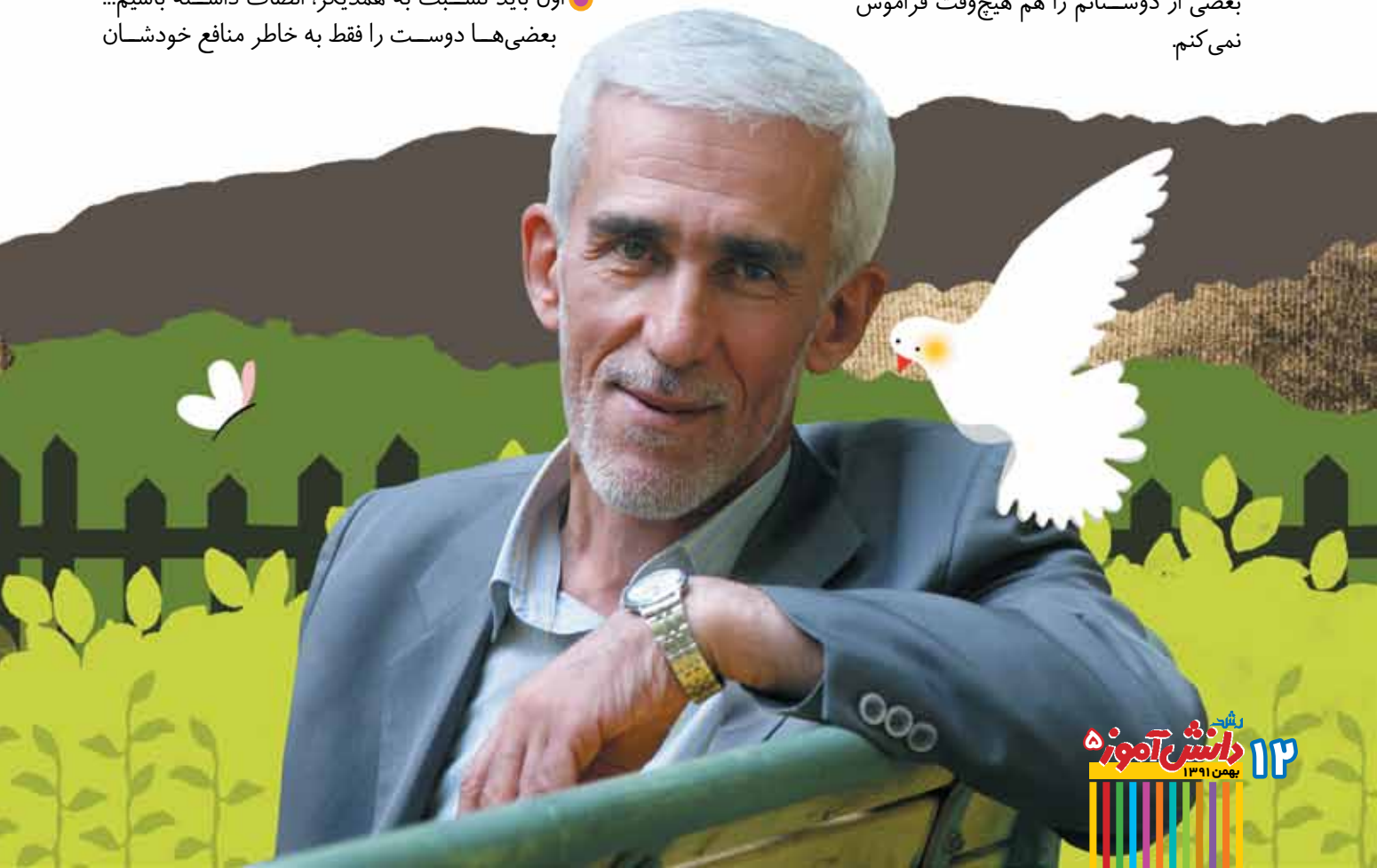
● همبازی بودیم. او یک همبازی مهربان بود. راستش بهترین دوست دوران کودکی من بود.

◆ شما چه گونه یک نفر را به عنوان دوست انتخاب می‌کنید؟

● به نظر من آدمی که صادق باشد، یعنی صداقت داشته باشد و دورویی نکند، می‌تواند دوست خوبی برای ما باشد.

◆ چه چیزی باعث ادامه پیدا کردن دوستی می‌شود؟

● اول باید نسبت به همدیگر، انصاف داشته باشیم... بعضی‌ها دوست را فقط به خاطر منافع خودشان



مسابقه‌ی دوستی

ای باغبان بگو که رَه بوستان کجاست

در بوستان، گلی چو رُخ بوستان کجاست؟

این شعر، سروده‌ی «خواجوی کرمانی» است. شاعر در این بیت به ما می‌گوید که صورتِ بوستان، از هر گلی زیباتر است. حالا شما هم دست به کار شوید: یک بیت شعر درباره‌ی دوستی پیدا کنید و برای رشد دانش آموز بفرستید. رشد دانش آموز به بوستانِ این مسابقه، جایزه می‌دهد!

است. ما می‌توانیم از مادرهایمان یاد بگیریم که چه‌طور دیگران را دوست داشته باشیم... همین‌طور از پدرهایمان.

♦ و یک دوست خوب دیگر؟

♦ جعفر علی‌پور... جعفر از پدرش اجازه گرفت، به جبهه رفت و شهید شد. الان بعد از این همه سال ما به خانواده‌اش سر می‌زنیم.

♦ از این که برای این مصاحبه به ما وقت دادید، سپاسگزاریم.

♦ من هم از شما به خاطر مجله‌ی خوبتان ممنونم.

می‌خواهند... انصاف باید در یک بازی ساده تا چیزهای خیلی بزرگ و مهم باشد... یک چیز دیگر این است که دوست خوب، دلسوز است. یعنی خوبی‌ها را برای دوستش می‌خواهد.

♦ یکی از کارهای مهمی که بوستان برایتان انجام داده‌اند، تعریف می‌کنید؟

♦ من قبل از انقلاب با نشریات همکاری داشتم. در زمینه‌ی شعر، گزارش و مقاله... بعد از انقلاب، اسم آقای غفارزادگان و آقای بایرامی را شنیده بودم. آن‌ها هم اسم مرا شنیده بودند. آن‌ها در نویسندگی به من کمک کردند. اولین چیزی که برای بچه‌ها نوشتم، بیست و هشت سال پیش بود. آقای حسین فتاحی آن موقع خیلی به من محبت کرد. کارهای مرا با دقت می‌خواند و راهنمایی می‌کرد.

وقتی پیش آقای غفارزادگان و آقای بایرامی رفتم، یک اتاقی بود که باید کفش‌هایمان را درمی‌آوردیم. وقتی کارم تمام شد و بیرون آمدم، دیدم کفشم نیست. بعدش فهمیدم آقای غفارزادگان، کفش‌های مرا توی کمدش گذاشته تا زیر پا نماند و کثیف نشود.

♦ به نظر شما، بهترین دوست مادرِ عمرمان چه کسی است؟

♦ مادر... مادر همه کارش از روی محبت

پدر و مادر

به پدر و مادر نیکی کنید...
قرآن کریم، سوره اسراء، از آیه ۲۳

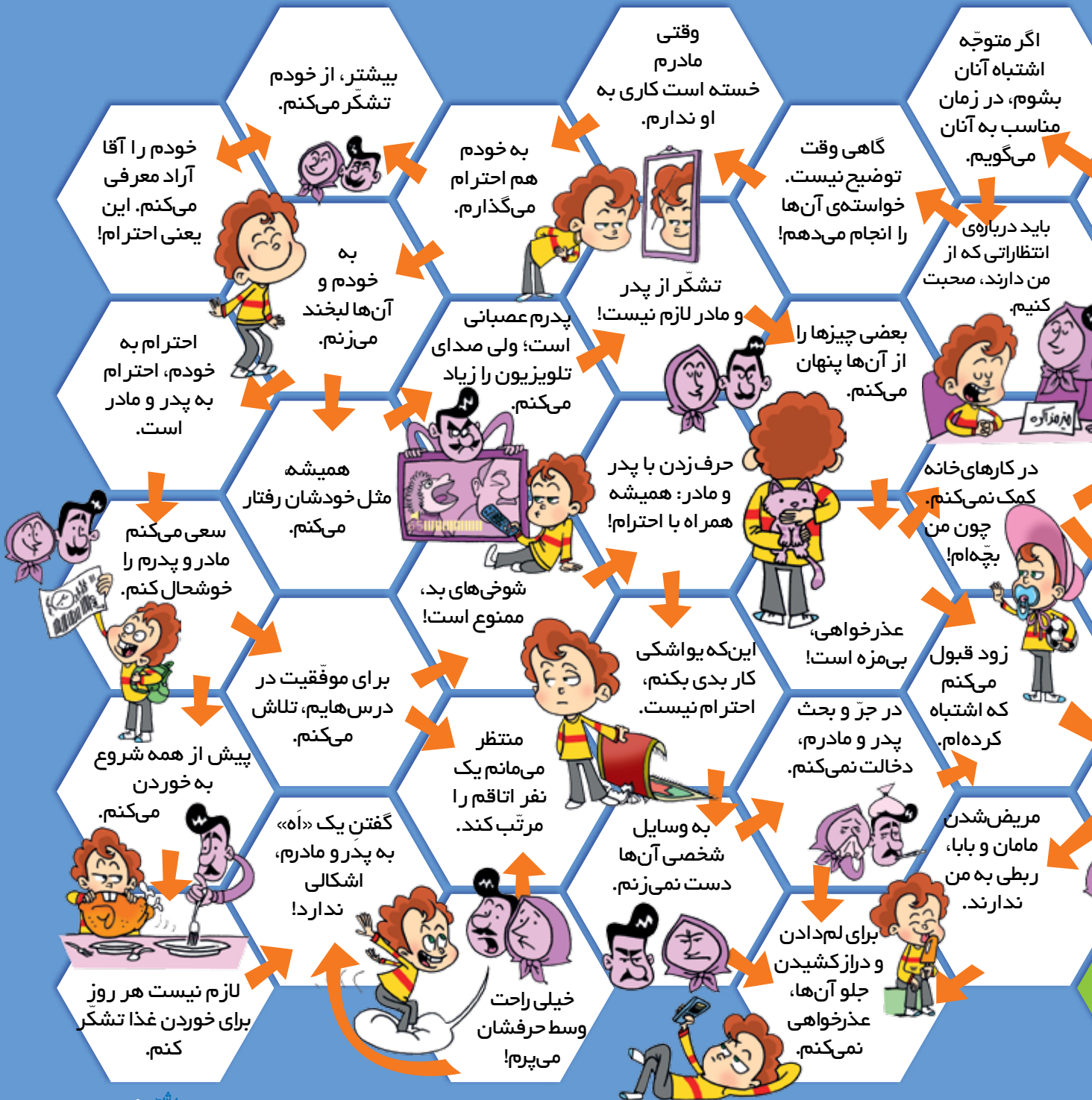
● نویسنده: لیلا سلیقه‌دار
● تصویرگر: سام سلماسی

مَدَّتی است که پدر و مادر
«آراد» غمگین‌اند، آن‌ها می‌گویند:
«آراد به اندازه‌ی کافی احترام ما را
نگه نمی‌دارد.»
آراد پدر و مادرش را دوست
دارد و خودش فکر نمی‌کند که
رفتارش غلط باشد. بیایید ببینیم،
کارها و فکرهای آراد، کجا غلط و
کجا درست است.



جدول درست و نادرست

در این جدول، خانه‌هایی هست که در هر کدام راه‌حلی نوشته شده. هر خانه، با علامتی به خانه‌ی بعد راه دارد. اگر از خانه‌ی شماره‌ی یک، علامت‌ها را دنبال کنی، می‌توانی به نتیجه‌ی درست برسی. فقط یکی از راه‌ها به نتیجه‌ی درست می‌رسد. برای پیدا کردن این راه (که از بقیه درست‌تر است) یک مداد بردار. راه مناسب را با توجه به جهت فلش‌ها دنبال کن تا به خانه‌ی رنگی برسی. پاسخ درست، جدول در صفحه‌ی ۲۵ آمده است.



✓ اگر می‌خواهید بیمار نشوید،
حتماً این صفحه را بخوانید.

دست‌ها را



دست‌هایتان را با آب خیس کنید.



مایع صابون را کف دستتان بریزید. مایع صابون باید به اندازه‌ای باشد که تمام قسمت‌های هر دو دست را بپوشاند.



کف دو دست را به هم بمالید.



کف هر دست را روی پشت دست دیگر بمالید. همین‌طور لای انگشت‌ها را تمیز کنید.



لای انگشت‌ها را از این طرف هم تمیز کنید.



پشت انگشت‌ها را به کف دست دیگر بمالید. با این کار، ناخن‌ها تمیز می‌شود.

بایگ شستنی

سوغاتی سفر بشود دانش آموز به ماسوله



۸

بهترین راه شستن نوک انگشتها این است.



۷

شستهای هر دو دست را باید به این شکل بشوید.



۱۰

از یک دستمال کاغذی خشک برای بستن شیر آب استفاده کنید. اگر شیر آب اهرمی است، می توانید آن را با آرنج ببندید.



۹

حالا می توانید به سراغ شیر آب بروید و دستها را با آب بشوید.



۱۲

دستهای تمیز به شما سلامتی و طراوت می دهند.

• با تشکر از کمیته ی آنفولانزای شهرستان فومن



۱۱

دستها را با حوله ی تمیز خشک کنید.

پیاده‌روی

● نویسنده: سمیه قلی‌زاده ● عکاس: اعظم لاریجانی



پیاده‌روی یکی از ساده‌ترین و راحت‌ترین ورزش‌هاست. پیاده‌روی، فعالیتتی است که در هر زمان و هر جا، می‌توان به آن پرداخت. پیاده‌روی در هر سنی برای ما مفید است. این ورزش همیشه با لذت همراه است.

کجا پیاده‌روی کنیم؟

می‌توانید همراه خانواده، خیابان‌های خلوت و سرسبز شهر را انتخاب کنید. پارک‌ها، کاخ‌موزه‌ها و راه‌های جنگلی برای این کار بسیار مناسب‌اند. قدم زدن در حیاط خانه و مدرسه هم برای خودش لطفی دارد. همچنین می‌توانید با شهرداری محل زندگی‌تان تماس بگیرید و درباره‌ی مسیرهای مناسب پیاده‌روی، پرس‌وجو کنید.

چه‌گونه پیاده‌روی کنیم؟

دست‌ها را از قسمت آرنج، با زاویه‌ی ۹۰ درجه خم کنید و از قسمت شانه حرکت دهید. مثل دوندۀهای حرفه‌ای.... در هنگام آمدن دست به جلو، مچ ما باید به نزدیک وسط قفسه‌ی سینه برسد. هر دست باید با پای مخالف آن حرکت کند. مچ‌ها را صاف و آرنج‌ها را نزدیک بدن نگاه‌دارید. عضلات دست را سفت نکنید.





فایده‌های پیاده‌روی

+ پیاده‌روی، باعث کنترل وزن، دفع سموم بدن، استحکام استخوان‌ها، پیش‌گیری از بیماری‌های قلبی و... می‌شود.

وسایل پیاده‌روی

برای پیاده‌روی به یک کفش خوب و جوراب احتیاج دارید. کفش‌هایی بپوشید که استاندارد هستند و کف آن‌ها صاف نیست. یعنی قسمت پاشنه، سه‌برابر کلفت‌تر از کف کفش است. کفش پیاده‌روی باید طوری باشد که پا در آن‌ها لق نخورد. اگر در روزهای آفتابی پیاده‌روی می‌کنید، بهتر است از کلاه و عینک آفتابی استفاده کنید.



همایش پیاده‌روی

در کشور ما «فدراسیون ورزش‌های همگانی» روزی را برای همایش پیاده‌روی تعیین می‌کند. در آن روز، بزرگ‌ترها و کوچک‌ترها در مسیرهای مشخص شده، پیاده‌روی می‌کنند.

• با سپاس از محمدمصدق میرزا بابایی (متخصص فیزیوتراپی)



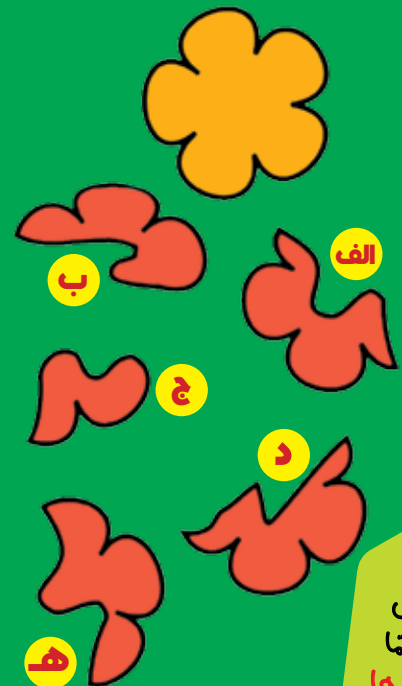
شکل تکراری

در این تصویر، شکلی هست که تکرار شده است. آن شکل را پیدا کنید.



گل گم شده

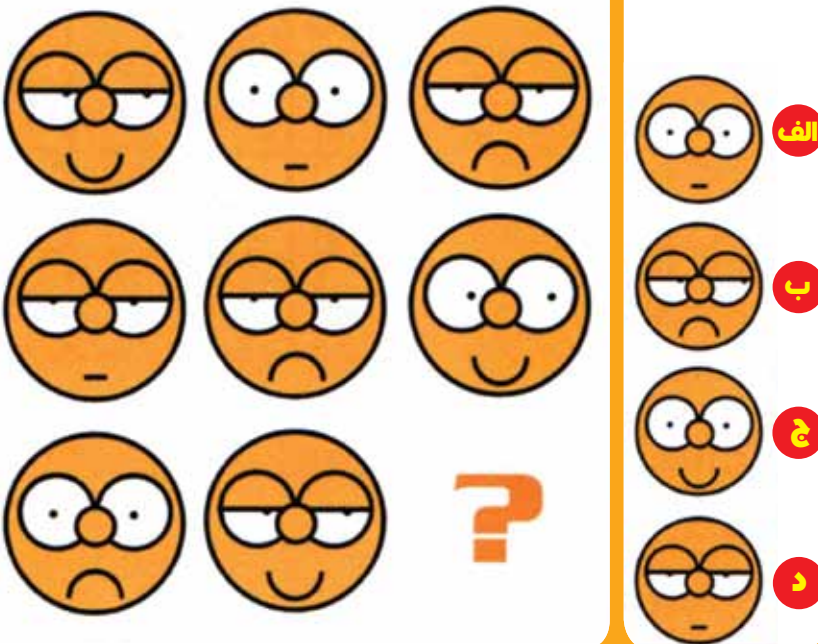
فقط دو تا از این تگه‌ها باید به هم بچسبند تا شکلی مثل این گل نارنجی داشته باشیم. آن دو تگه کدامند؟



برای حل این معما شش‌می‌ها به کوچک‌ترها کمک کنند.

صورتک‌ها

کدام صورتک، شکل را کامل می‌کند؟



از همه چیز

از همه جا

✓ آیا می‌دانید در قرن پنجم میلادی یک دانشمند هندی عدد صفر را اختراع کرد؟

۰ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹

✓ آیا می‌دانید

دمای هوا در

منطقه‌ای به نام

«وُسْتُک» در

جنوبگان در سال ۱۹۸۳ به

۸۹/۲ درجه‌ی سانتی‌گراد

زیر صفر رسید!

✓ آیا می‌دانید

صد میلیون تومان

اسکناس هزار تومانی چیزی در

حدود ۱۳۰ کیلوگرم وزن دارد؟

✓ آیا می‌دانید ببر در یک

وعده ۳۵ کیلوگرم گوشت

می‌خورد؟

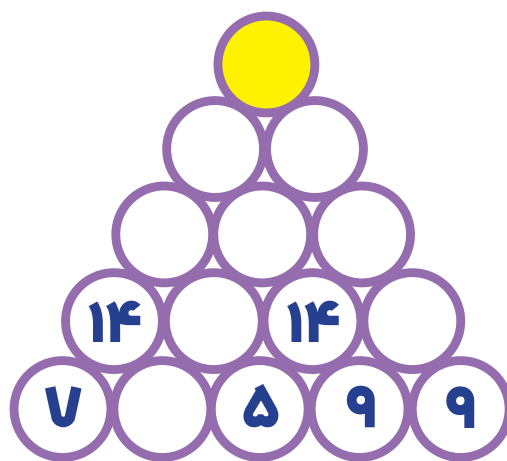
خمن



شعیت

سبب بقای دایره‌های خالی

عدد داخل هر دایره‌ی خالی حاصل جمع دو عدد دایره‌های پایین آن است. هر کس عدد بالاترین دایره‌ی خالی را زودتر پیدا کند، برنده است!... شاید راه‌های ساده‌تری هم وجود داشته باشد.



چیستان

• پریسا برازنده

۱

برای همه لباس می‌دوزد،

خودش لباس ندارد!

۲

یک شاخه و پنج برگ.

۳

دمش را می‌گیریم تا

توی دهان برود!

پاسخ سرگرمی‌ها در صفحه‌ی ۲۵

تولید ملی، حمایت از کار و سرمایه‌ی ایرانی

چراهای دوره‌ی صفویه



توزیع تلفنی

۶۶۴۰۴۴۱۰

ارسال رایگان
بدون هزینه‌ی پست

- چرا روحانیان شیعه به ایران دعوت شدند؟
- چرا قزوین پایتخت صفویان شد؟
- دوست دارید بدانید: شکل سگ‌های عصر صفوی چه بود؟ ... یا این که شاهزاده‌خانم‌ها چه گونه تربیت می‌شدند؟

- (از مجموعه‌ی چراهای تاریخ ایران)
- نویسنده: محمدعلی علوی کیا
- تصویرگر: امیر نَسَاجی
- ناشر: بنفشه (قدیانی)

یکی بود یکی نبود



- (ماه‌نامه‌ی داستانی کودک و نوجوان)
- صاحب امتیاز: بنیاد ادبیات داستانی ایرانیان
- مدیر مسئول: محمد حسینی
- سردبیر: احمد عربلو
- فروش در باجه‌های مطبوعاتی

جزیره‌ی بی‌تربیت‌ها (جلد دوم)



مرام خوبان

- نویسنده: محمود پوروهاب
- ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان



- داستان‌های طنز
- نویسنده: شهرام شفیعی
- تصویرگر: ندا عظیمی
- ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

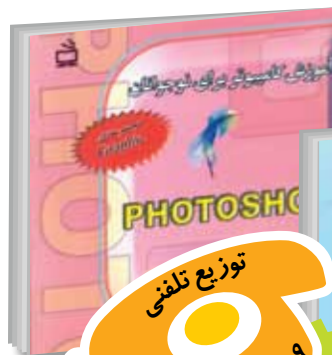
پیامبر (ص) فرمودند:
مهمان‌نوازی و خوش‌زبانی
از بهترین اعمال است.

توزیع تلفنی
۸۸۹۶۲۹۷۲
ارسال رایگان
بدون هزینه‌ی پست

توزیع تلفنی
۸۸۹۶۲۹۷۲
ارسال رایگان
بدون هزینه‌ی پست

آموزش کامپیوتر برای نوجوانان

- مؤلفان: دکتر علی اکبر جلالی، مهندس محمدعلی عباسی، مهندس محمدحسین طالب بیدختی، مهندس حسین گرزین
- ناشر: مدرسه



توزیع تلفنی

۸۸۸۰۰۳۲۴-۹

ارسال رایگان
بدون هزینه‌ی پست

تیستوی سبز انگشتی

- نویسنده: موريس دروئون
- مترجم: لیلی گلستان
- تصویرگر: سیامک فرخجسته
- ناشر: ماهی
- تلفن: ۶۶۹۵۱۸۸۰



تیستو گفت:

«من چیز بسیار عجیبی
کشف کرده‌ام، گل‌ها جلوی
بدی‌ها را می‌گیرند.»
خانم مادر از تیستو پرسید: «تیستو،
داری به چه چیزی فکر
می‌کنی؟»

آدم کوچولوها

- نویسنده: رولد دال
- ترجمه: محبوبه نجف‌خانی
- ناشر: فندق (افق)



توزیع تلفنی

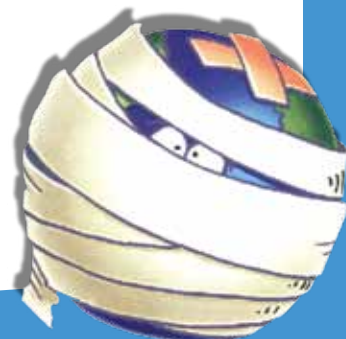
۶۶۴۱۳۳۶۷

ارسال رایگان
بدون هزینه‌ی پست

بیلی با سرعت در جنگل
می‌دوید ولی صدای ترسناک هر
لحظه نزدیک‌تر می‌شد. به خودش
می‌گفت: کاش به حرف مادرم گوش
کرده بودم و بایم را در این
جنگل نمی‌گذاشتم.

کمک، کمک، زمین در خطر است!

- نویسنده: آنیتا گانری
- تصویرساز: مایک فیلیپس
- مترجم: محمود مزینانی
- ناشر: پیدایش
- تلفن: ۶۶۹۷۰۲۷۰



تلفن لیوانی

● نویسنده: حسین شاهوردی
● عکاس: اعظم لاریجانی

شاید در فیلم‌ها دیده باشید که بازیگرها گوششان را به ریل راه آهن می‌چسبانند و از صدای آن متوجه آمدن قطار می‌شوند. (البته این فقط توی فیلم‌هاست و نزدیک شدن به ریل قطار کار بسیار خطرناکی است.) این صحنه چه چیزی را به ما نشان می‌دهد؟ ... بله... صدا در اجسام جامد خیلی سریع‌تر از گازها حرکت می‌کند. بنابراین صدای قطار با استفاده از ریل‌ها، زودتر به گوش ما می‌رسد. مولکول‌های اجسام جامد، فاصله‌ی کمتری با هم دارند. به خاطر همین ارتعاش را بهتر از گازها به همدیگر منتقل می‌کنند.

۱ ته لیوان‌های مقوایی را با خودکار، سوراخ کنید. حالا نخ را از سوراخ‌ها عبور دهید.

۲ دو انتهای نخ را که از ته لیوان‌ها بیرون آمده، گره بزنید. (گره‌ها باید از سوراخ‌ها بزرگ‌تر باشند.)

۳ از دوستان خواهش کنید یکی از لیوان‌ها را بگیرد و آن‌قدر دور برود که نخ کاملاً کشیده شود. حالا یکی از شما توی لیوان حرف بزنید. نفر دوم باید لیوان را روی گوشش بگذارد. می‌توانید به نوبت با هم حرف بزنید. بله... این کاردستی مثل تلفن عمل می‌کند. اما حرف‌زدن با آن واقعاً هیجان دارد.

وسایل لازم

- ✓ قیچی
- ✓ دو لیوان مقوایی
- ✓ نخ بسته‌بندی جعبه‌ی شیرینی (سه متر)





سفر رشد دانش آموز به یزد

سفر ارز

● گزارش از: نرگس الهیاری
● عکاس: اعظم لاریجانی

مرضیه سادات میررحیمی

اگر ۵۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، باز هم پس انداز می کنم تا بتوانم اسکیت بخرم!
اگر ۵۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، آن را در یک بانک می گذارم تا سود آن را بردارم و کیف و کفش بخرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰ تومان پس انداز کرده باشم، با آن یک کتاب سعدی می خرم! یک دوچرخه هم برای برادرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰ تومان پس انداز کرده باشم، به کربلا می روم. بعدش هم به کلاس زبان می روم.
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول داشته باشم، برای همه ی مردم کتاب قرآن، حافظ و سعدی می خرم!

فاطمه استقامت

اگر ۵۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن برای خودم و دوستانم خوراکی می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن برای خودم صندلی مادر بزرگ می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن رایانه می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک ماشین بی سقف می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک خانه ی شیک می سازم و بقیه ی آن را به نیازمندان کمک می کنم.

جای همه ی شما خالی!... این بار نویسندگان مجله ی رشد دانش آموز، میهمان بچه های یزد بودند. در شهر زیبای یزد که به «شهر بادگیرها» معروف است، خیلی به ما خوش گذشت. بچه های یزد به پرسش های ما درباره ی موضوع «پس انداز» جواب دادند. جواب ها آن قدر جالب بود که آن ها را به همراه عکس بچه ها برای شما سوغاتی آوردیم.





منیره عطائی فرد

اگر ۵۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک توپ برای داداش کوچک ترم می خرم تا خوش حال شود و با آن بازی کند.
اگر ۵۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز داشته باشم، با آن یک ماشین برای پدرم می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک باغ زیبا و بزرگ می خرم و به درختان و گل ها آب می دهم و مهمان ها را دعوت می کنم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک کتابخانه ی بزرگ برای همه ی مردم می سازم!

ملیحه سادات جوکار

اگر ۵۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن برای جشن تولد مادر یا پدرم هدیه می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک دست مانتو و شلوار می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک کامپیوتر دست دوم می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک دوچرخه برای برادرم می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک گردنبند طلای پنج میلیارد تومانی می خرم!

مطهره اصلانی

اگر ۵۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن به یک نیازمند واقعی کمک می کنم.
اگر ۵۰۰۰۰۰ تومان داشته باشم، آن پول را جمع می کنم.
اگر ۵۰۰۰۰۰۰ تومان داشته باشم، باز هم آن را جمع می کنم تا بیشتر شود و بعد یک آرایشگاه باز می کنم.
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰ تومان پس انداز کرده باشم، کاری می کنم که راحت زندگی کنم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ پول داشته باشم، نمی توانم آن را بشمارم!

محدثه زینل مالکی

اگر ۵۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن چیپس و پفک و ... نمی خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن لباس نو می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، برای خواهرم همه چیز می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، آن را به پدرم می دهم تا چیزهای خوب بخرد!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، پنج میلیون بار امام رضا(ع) را زیارت می کنم.

فاطمه خواجه افضلی

اگر ۵۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن به فقیرهای کنار خیابان کمک می کنم.
اگر ۵۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، آن را برای جشن امام زمان می دهم.
اگر ۵۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک خانه ی درختی می سازم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن همراه پدر بزرگ و همراه پدر و مادر و برادر خوبم به کربلا می روم.
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن هر سال به مشهد می روم.

سحر خواجه سروی

اگر ۵۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک کتاب داستان برای یک بچه ی کوچک می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن برای روز پدر یک هدیه می خرم!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن یک ماشین پانصد هزار تومانی می خرم که البته به درد نمی خورد!
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن به مردمان نیازمند کمک می کنم.
اگر ۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ تومان پول پس انداز کرده باشم، با آن تمام کتاب های دنیا را می خرم!



یوزپلنگ

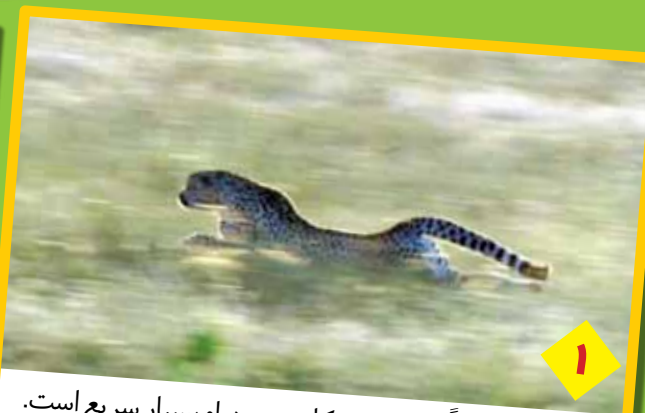
• نویسنده: اعظم لاریجانی
• تصویرگر: اکبر افشار



خداوند به شکارچیان طبیعت هم هوش داده است. آن‌ها گاهی روش خود را در شکار کردن تغییر می‌دهند. یعنی تلاش می‌کنند با شیوه‌های مختلف، شکم خود و فرزندان‌شان را سیر کنند. در این شماره‌ی مجله‌ی رشد دانش‌آموز، به سراغ یوزپلنگ‌های متحد می‌رویم.



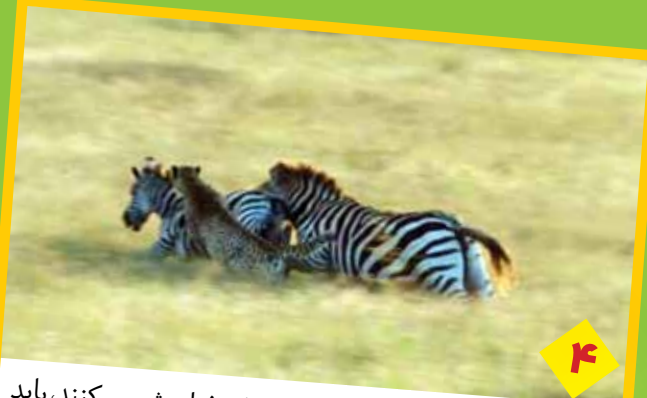
اما این سه برادر تصمیم گرفته‌اند راه تازه‌ای برای سیر کردن شکم‌شان پیدا کنند. آن‌ها می‌خواهند به کمک هم به دنبال شکار بزرگ‌تری بروند!



یوزپلنگ معمولاً تنهایی به شکار می‌رود. او بسیار سریع است. اما قدرت و وزن‌ش از شیر کمتر است. بنابراین، یوزپلنگ معمولاً به شکار حیوانات کوچک می‌رود.

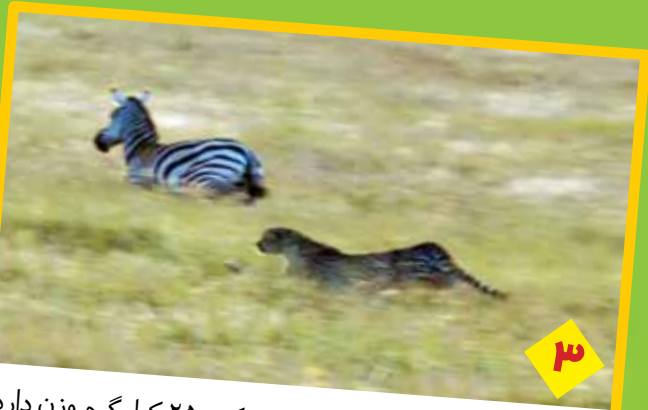


خوب



۴

بله... برادران آن قدر هیجان زده شده‌اند که فراموش می‌کنند، باید با هم همکاری کنند!... به همین علت، آن‌ها شکست می‌خورند.



۳

انتخاب سه برادر، یک گوراسب است که ۲۵۰ کیلوگرم وزن دارد. گوراسب با پاهای پر قدرتش، از بچه‌هایش مراقبت می‌کند... حالا هر کدام از برادران یوزپلنگ، دنبال یک گوراسب می‌روند.



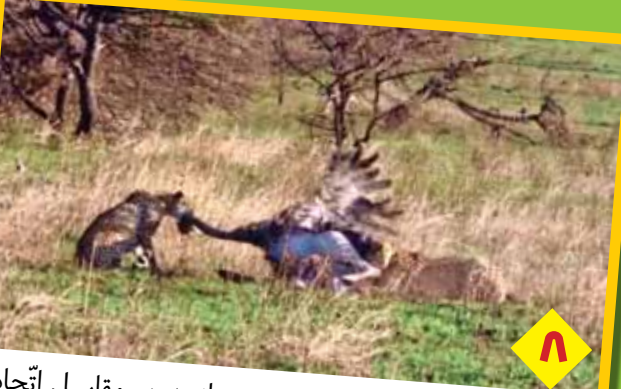
۶

یوزپلنگ‌ها نمی‌توانند با زرافه در بیفتند!... بنابراین به آرامی از کنار زرافه‌ها رد می‌شوند. بله، بهتر است آن‌ها به همان شترمرغ، قانع باشند!



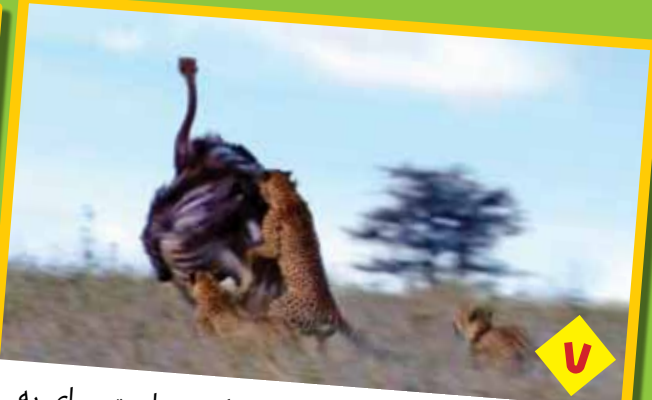
۵

بعد، آن‌ها یک شترمرغ را زیر نظر می‌گیرند!



۸

لگدهای پر قدرت شترمرغ نمی‌تواند در مقابل اتحاد یوزپلنگ‌ها، کاری از پیش ببرد. برادران شکار را به زمین می‌زنند. این بار شکارچی‌ها پیروز می‌شوند.



۷

حالا آن‌ها یاد گرفته‌اند که اتحاد، بسیار مهم است. برای به دست آوردن چنین شکاری باید همکاری کرد. فکر می‌کنید سرنوشت این شترمرغ چیست؟

با تشکر از خانم صفورا زواران حسینی، کارشناس محیط زیست



اسپری مگس‌کش

مشتری رستوران، پیشخدمت را صدا زد و گفت: «پسر جان، شما به سالاد من اسپری مگس‌کش زده‌اید؟»
پیشخدمت سالاد را به او کرد و گفت: «نه قربان... اصلاً بوی اسپری مگس‌کش نمی‌دهد... ما هیچ وقت چنین کار خطرناکی انجام نمی‌دهیم.»
مشتری گفت: «خودم می‌دانم که زده‌اید!... چون که سه تا مگس زنده توی سالاد من هست!»

دمپایی

آشپزی نیلوفرخانم اصلاً خوب نبود. بدترین غذایش هم سوپ هویج بود. ضمناً هر شب سوپ هویج درست می‌کرد. با این حال، شوهرش همیشه سوپ بدمزه را می‌خورد و چیزی نمی‌گفت.
یک شب موقع خوردن سوپ، نیلوفرخانم گفت: «امروز دمپایی پلاستیکی‌ام افتاد توی این سوپ و چهار ساعت پخت... به نظرت مزه‌ی سوپم عوض شده؟»
شوهرش گفت: «بله... بهتر شده!»



کوه

یک قهرمان وزنه‌برداری به کوه رفت. آدامسش افتاد و به کوه چسبید. او ایستاد. دوستش پرسید: «چرا ایستاده‌ای؟»
قهرمان وزنه‌برداری، بازوهای کلفتش را بالا آورد و گفت: «می‌خواهم کوه را از آدامس جدا کنم!»

تمساح

مأموران محیط‌زیست داشتند از کنار برکه‌ای عبور می‌کردند. ناگهان دیدند که یک تمساح، تمام لباس‌های پسر بچه‌ای را پاره پوره کرده و سعی می‌کند او را بخورد...
مأموران به سرعت دست به کار شدند. تمساح را گرفتند و پسر را از توی آب بیرون آوردند. همه از شدت خوش‌حالی، به پسر خیره شده بودند.
پسر گفت: «چرا این جور نگاه می‌کنید؟... به من چه؟!... اول خودش شروع کرد!»



بوق

جلسو بیمارستان، مجید این علامت راهنمایی و رانندگی را به پدرش نشان داد:  آن وقت از پدرش پرسید: «این علامت یعنی چی؟» پدر کمی سرش را خاراند و گفت: «یعنی لطفاً بوق را با کمربند ایمنی ببندید!»

لیمو شیرین

قاضی از پیرزن پرسید: «چرا اصرار دارید که از شوهر پیرتان جدا شوید؟... شما شصت سال با هم زندگی کرده اید.»
پیرزن گفت: «مشکل ما مربوط به لیمو شیرین است. وقتی من سرما می خوردم، همسرم برایم لیمو شیرین نمی خرید. سی سال طول کشید تا او یاد گرفت که وقتی من سرما می خورم، او باید لیمو شیرین بخرد.»
قاضی گفت: «اشکالی ندارد... عوضش در سی سال بعدی، شما زندگی خوبی با هم داشته اید.»
پیرزن گفت: «نه آقای قاضی... سی سال هم طول کشید تا به او یاد بدهم نباید همی لیمو شیرین ها را خودش تنهایی بخورد!»



غذای سفت

یک آدمخوار پیش دندانپزشک رفت. دکتر دندان های خراب او را پر کرد و گفت: «شما تا بیست و چهار ساعت نباید غذاهای سفت بخورید... مخصوصاً شست پا!»



شامپو

توی فروشگاه، اکبر آقا به همسرش گفت: «می خواهم برای خودم شامپو تخم مرغی بخرم.»
همسرش گفت: «نه... خواهش می کنم باز به سرت شامپو تخم مرغی نزن... هر وقت می روی زیر آفتاب، بوی نیمرو می دهی!»

جدول دوستان

• طراح: طاهره خردور

افقی

عمودی

۱. محصولاتی که از شیر به دست می آیند -
۲. با آرد پخته می شود
۳. «مرا» را کوتاه کنید! ای ... می آمدی!
۴. ماه پاییزی - منطقه ای نزدیک تهران
۵. کشور اروپایی با پایتختی به نام پاریس -
۶. قسمتی از پا - همد
۷. حرف انگلیسی به شکل مارپیچ -
۸. صدای زنبور - همان بدن است
۹. اخمو است ولی در هم ریخته! خواهر
۱۰. بعد از هشتم می آید -
کسی که با او بازی می کنی.

۱. گنگ و بی زبان - زیاد
۲. کافی - با عجله
۳. مخالف سخت - همراه این می آید -
۴. جای جراحت
۵. جمع یار
۶. آرش دم بریده -
۷. خوراکی محبوب تابستان
۸. خوراکی گاو و گوسفند - از شهرهای
استان کرمان
۹. نور ماه
۱۰. منقار - با بینی آن را حس می کنیم -
هم خانواده ی منادا
از وسایل بازی در پارک - طمع
۱۱. غریبه است -
بعضی از مارها این گونه هستند.

۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

									★	۱
										۲
										۳
	★									۴
				★						۵
										۶
									★	۷
										۸
										۹
									★	۱۰

با استفاده از حروفی که در خانه های ستاره دار آمده است، رمز جدول را پیدا کنید.

رمز: ای آ آ ای آ ای آ ای آ

جدول دوستان، مثل سفره
است. می توانیم همگی دور هم
بنشینیم و آن را حل کنیم.